سرشناسه: بارنز، جولیان، ۱۹۴۶ م
Barnes, Julian
عنوان و نام پدیدآور: رفتن(ها) / جولین بارنز؛ ترجمه‌ی محمدرضا ترک‌تتاری
مشخصات نشر: تهران: نشرچشمه، ۱۴۰۵
مشخصات ظاهری: ۱۸۳ ص
شابک: ۱ـ۱۵۲۸ـ۰۱ـ۶۲۲ـ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Departure(s), 2026
موضوع: داستان‌های انگلیسی--قرن ۲۰ م
موضوع: English fiction--20th century
شناسه‌ی افزوده: ترک‌تتاری، محمدرضا، ۱۳۶۳، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۳
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۵۶۰۶۹۸
اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیپا

رفتن(ها)

جولین بارنز

ترجمه‌ی محمدرضا ترک‌تتاری

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانواده‌ی فرهنگی چشمه

رفتن(ها)
جولین بارنز
ترجمه‌ی محمدرضا ترک‌تاری

ویراستار:
مدیر هنری: فؤاد فراهانی
همکاران آماده‌سازی:
لیتوگرافی: باختر
چاپ: دالاهو
تیراژ: نسخه
چاپ اول: ۱۴۰۵، تهران
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.
هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۱_۱۵۲۸_۰۱_۶۲۲_۹۷۸

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی کریم‌خان:** تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی کورش:** تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی کارگر:** تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشگاه:** تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰ ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی نزدیک کتاب:** تهران، خیابان کریم‌خان زند، بین ایرانشهر و ماهشهر، پلاک ۱۳۴، طبقه‌ی اول بعد از همکف. تلفن: ۸۸۴۹۰۷۲۶ ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی البرز:** کرج، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز تجاری-فرهنگی مهرادمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶) ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی بابل:** بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲_۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱) ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان:** مشهد، بولوار وکیل‌آباد، بین وکیل‌آباد هجده و بیست (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان آرمیتاژ:** مشهد، بولوار وکیل‌آباد، بولوار هفت‌تیر، مجتمع تجاری آرمیتاژ، طبقه‌ی سوم. ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی رشت:** رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰)

کتاب‌فروشی چشمه‌ی آنلاین:
www.cheshmeh.ir

nashrecheshmehpub.com cheshmehpublication

تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

به ریچل عزیز

نویسنده

به نون. ف. و دوستی‌اش

مترجم

مقدمه‌ی مترجم

جولین بارنز، نویسنده‌ی انگلیسی، حالا دیگر نامی کم‌وبیش آشنا برای کتاب‌خوان‌های ایرانی است؛ نویسنده‌ای پرکار که در طول چهل و پنج سال گذشته، بی‌آن‌که به تکرار و درازگویی بیفتد، پیوسته نوشته و با سبک‌ها و فرم‌های مختلف مخاطبانش را سرگرم کرده است: با رمان، داستان‌کوتاه، خاطره‌نویسی، مموآر، نقد هنری، جستار، زندگی‌نامه، سفرنامه، ترجمه و حتی با داستان‌های کارآگاهی‌ای که با نام مستعار منتشر کرده است.

بارنز، با سرک کشیدن‌های بازیگوشانه بین این سبک‌ها و فرم‌ها، مدام قالب‌های ادبی را آزموده و چیزی از آن‌ها کم یا به آن‌ها اضافه کرده؛ به طریقی آن‌ها را ویران کرده و از نو ساخته و، به قول یکی از شخصیت‌های همین کتاب، فرم‌های مختلف را به هم «پیوند» زده است. رفتن(ها) نیز نه‌تنها از این قاعده مستثنی نیست، بلکه از تمام آثار قبلی‌اش پیشروتر است و متن آن از دسته‌بندی‌های مرسوم نوشتار فاصله‌ای اساسی گرفته است.

در معرفیِ رفتن(ها)، گاهی آن را رمان دانسته‌اند، گاهی جستار و گاهی هم جستار / رمان. کسانی هم گفته‌اند که روایتی زندگی‌نامه‌ای است. به گمان من، این تلاش برای طبقه‌بندی و گنجاندن یک اثر ادبی در قالبی ازپیش‌تعیین‌شده، از یک سو تقلیل آن اثر است و از سوی دیگر به طریقی سد راه خلاقیت و پدید آوردن امر نو.

این‌ها را از این‌رو گفتم که بدانیم با متنی طرف هستیم که بهتر است وقت خواندنش درگیر تعیین قالب ادبی‌اش نشویم و بنشینیم پای حرف‌های قصه‌گوی باهوش و بازیگوش و فاضلی که گاه ماجرای یک رابطه، گاه خاطراتِ تلخ‌وشیرین خودش از بیماری‌اش، گاه ارجاعاتی به سرچشمه‌های جاری از قله‌های تاریخ ادبیات، گاه سیل نظریاتی فلسفی درباره‌ی حافظه و گاه بغضی به‌اشک‌ننشسته از اندوه و سوگ آسیاب قصه‌اش را می‌چرخاند؛ آسیابی که بر رودخانه‌ی «مرگ» بنا شده و همین رودخانه بود که من را ــ در ایامی که سایه‌ی مرگ بر تمام زندگی‌ام(مان) گسترده بود ــ سوق داد به خواندن کتاب و بعدتر ترجمه کردنش.

شرحِ بیش از این جز به افشای قصه نمی‌انجامد. از این‌رو ترجیح می‌دهم (و البته امیدوارم) به همان طریق که من مجذوب این ضیافت کلمات شدم شما هم با آقای بارنز همراه شوید و گوش بسپارید به قصه‌ای که زبانش آمیخته است به طنز و باریک‌بینی و البته کنایه‌های نیش‌داری که خود نویسنده هم از آن بی‌نصیب نمی‌ماند.

برادرم وحید و دوستانم، رضا بهرامی، نگار یونس‌زاده، رافعه رستمی و مهران موسوی، متن ترجمه را پیش از انتشار خواندند و اشتباهات و لغزش‌هایم را گوشزد کردند. آقایان محسن و محمود کاظمی هم در مسیر ترجمه همراهم بودند؛ از ایشان و همچنین دوستانم در نشر چشمه کمال تشکر را دارم.

اردیبهشت ۱۴۰۵

۱
من آن هستِ اعظم*

همین چند روز پیش متوجه احتمالی هولناک شدم؛ نه، بدتر: واقعیتی هولناک.

یکی از دوستان قدیمی‌ام که متخصص رادیولوژی است از سال‌ها پیش بریده‌هایی از مجله‌ی پزشکی بریتیش مدیکال را برایم می‌فرستد. خوب می‌داند چه علاقه‌ای به موارد عجیب‌وغریب و هراس‌انگیز دارم. من در حافظه‌ام، که در آن وقایع هم‌زمان رنگ می‌بازند و رنگ‌ولعابی نو می‌گیرند، پرونده‌های پزشکی بایگانی کرده‌ام؛ از بیمارانی که چاقوی داغ جراحی گازهای بدن‌شان را شعله‌ور و آن‌ها را منفجر کرده تا بیمارانِ اولین روزهای استفاده از ام‌آرآی که بخیه‌های فلزی توی بدن‌شان مانند ترکش به داخل گوشت لطیف پرتاب می‌شدند.[۱] گاه این داستان‌ها عکسی هم در کنار خود دارند؛ مثلاً مردی با ناخن‌های پای تاب‌خورده و بسیار بلند که درازای‌شان به چند متر می‌رسید و سال‌ها بود که دیگر نمی‌توانست راه برود، یا عمل جراحی معمول بیرون آوردن اشیای عجیبی که آدم‌ها بلعیده‌اند (چیزهایی مثل کیسه‌های میخ) یا به‌زور به رکتوم‌شان فروکرده‌اند.

* The Great I AM؛ این تعبیر برمی‌گردد به سِفر خروج در عهد عتیق. (خروج، ۳:۱۴) وقتی موسی از خدا می‌پرسد: «لیک اگر مرا گویند: "نام او چیست؟" آنان را چه گویم؟» خدا موسی را گفت: «I AM THAT I AM.» (من آنم که هست.) به این ترتیب، «I AM» بدل به لقب پروردگار می‌شود و صفتِ Great را نیز بعدها به آن الصاق می‌کنند. با توجه به متن کتاب و کنایه‌ی این عنوان، معادل «من آن هستِ اعظم» را برای این ترکیب انتخاب کردم. (ترجمه‌ی آیات عهد جدید و عهد عتیق در این کتاب برگرفته از ترجمه‌ی پیروز سیار است.)

۱. در سال‌های اولیه‌ی استفاده از ام‌آرآی، میدان مغناطیسیِ بسیار قوی دستگاه در مواردی می‌توانست بخیه‌ها یا قطعات فلزیِ داخل بدن بیمار را حرکت دهد.

(در ایام قدیم، شیء محبوب در این زمینه نیم‌تنه‌ی مینیاتوری ناپلئون بوده که، علاوه بر لذت، بدون شک احساس میهن‌پرستی را نیز ارضا می‌کرد.) مورد دیگری که مشخصاً در خاطرم مانده مردی بود که بعد از جراحی لوله‌ای در نایَش کار گذاشته بودند و وقت معاینه پزشکان از دیدن لکه‌های زرد اطراف حفره‌ی نای حسابی جا می‌خورند. آخرسر کاشف به عمل می‌آید که بیمار از آن سیگاری‌های قهار است و وقتی دیده نمی‌تواند سیگار به لب بگیرد به این نتیجه می‌رسد اگر لوله را دربیاورد حفره‌ی نایَش دقیقاً اندازه‌ی فیلتر سیگار است و تنها کاری که باید بکند این است که سیگار را بگذارد توی حفره و آتشش کند و کام بگیرد. مردها (بیش‌تر این اعمال حیرت‌آور کار مردهاست) گاه نبوغ شگفت‌انگیزی از خودشان نشان می‌دهند، حتی ــ یا مخصوصاً ــ وقتی به ضررشان باشد.

جدیدترین بریده‌ای که خانم دکتر جکی برایم فرستاد عنوانی ادبی و به‌غایت درخور داشت: «پروست و مادلن، کنار هم، در تالاموس.» طبیعتاً ادامه دادم. «احتمالاً خاطرتان هست که مادلن نه عشق ابدی پروست، بلکه نام بیسکوییتی است که افتادنش در چای یک خاطره‌ی ناخواسته‌ی خودزندگی‌نامه‌ای[1] را زنده کرد.» منبع گزارش ژورنال نورولوژی کلینیکال پرَکتیس بود و بیمار مردی چهل و پنج‌ساله که دچار سکته و خون‌ریزی در بخش خلفی تالاموس چپش شده بود. عواقب این آسیب بسیار شدیدتر و خاص‌تر از آن تلنگر ملایمی بود که پروست (و راوی خیالی‌اش) از مادلن خوردند؛ خوراکی‌ای که نه دقیقاً بیسکوییت، بلکه یک جور کیک گِرد و کوچک است با قالب صدف شیرداری به نام صدف زائران. بیمار گفته بود که «با خوردن پای‌سیب تمام پای‌هایی که در تمام عمرم خورده‌ام جلوِ چشمم می‌آیند و تک‌تک آن خاطره‌ها به ترتیب زمانی مثل آبشاری سهمگین به ذهنم هجوم می‌آورند.»

۱. Involuntary Autobiographical Memory (IAM)؛ در این اصطلاح، خاطره‌ی خودزندگی‌نامه‌ای (autobiographical memory) به مجموعه‌خاطراتی گفته می‌شود که تاریخچه‌ی زندگی فرد را تشکیل می‌دهند و فرد هویت خود را بر پایه‌ی آن‌ها می‌سازد.

چنان که گفتم، در مواجهه‌ی اولم با این خبر هول‌وولا برم داشت؛ شبیخون این حجم بی‌امان از خاطره را تصور کن، بهمنی از گذشته که غرش‌کنان بر درکت از زمان حال سرازیر می‌شود و هر احساس و دریافتی را که از خودت داری ریشه‌کن می‌کند. و اگر ــ این را یکی از دوستان اشاره کرد ــ محرکِ هجوم این سیل خاطرات به اندازه‌ی خوردن پای‌سیب خوشایند نباشد چه؟ و به قول همان دوستم، اگر بادی از تو خارج شود، حالا هر چه‌قدر هم آرام و بی‌صدا، و از پی‌اش تک‌تک بادهایی که از تو خارج شده به ترتیب زمانی برابرت هویدا شوند چه؟ تو هم می‌توانی به‌راحتی مثال‌هایی از این‌دست پیدا کنی که متعلق به خودت باشند. فکر یا تصویر عذاب‌آورِ چندهزار ساندویچ بیکنی را در نظر بگیر که به ذهنت سرازیر می‌شوند. (آیا قرار است کیفیت‌ها و شکل‌های متنوع ساندویچ‌ها، به همراه واکنش‌های مختلفی که به آن‌ها داشته‌ای، یکی‌یکی پیش چشمت بیایند؟)

حالا دیگر در میانه‌های دهه‌ی هفتادسالگی‌ام هستم و مثل بیش‌تر آدم‌های سال‌خورده گاهی حوصله‌ام از دست خودم سر می‌رود؛ در واقع از مرور مکرر فکرها و کارهایم و بیش از همه عقایدم. (آن‌هایی که هیچ‌وقت حوصله‌شان از خودشان سر نمی‌رود، آن‌هایی که همچنان با زندگی و ماجراها و خاطرات‌شان حسابی سرشان گرم است ملال‌آورترین آدم‌های روی این کره‌ی خاکی‌اند که بیش‌ترشان باز هم مردها هستند.) اما آن ملال دیوانه‌کننده‌ی حاصل از تجاوز شتابان و بی‌وقفه‌ی IAM، دست‌کم فعلاً، ورای تصور من است. واقعاً آدم را به فکر خودکشی نمی‌اندازد؟

واکنشم در مرحله‌ی دوم سنجیده‌تر و نویسنده‌مآبانه‌تر بود. IAMها قطعاً به کار نوشتن خودزندگی‌نامه می‌آیند. آدم فکر می‌کند خاطره‌ای را «دقیق و درست» یادش است و هر چه بیش‌تر آن را به یاد آورده و تعریف کرده باشد باورش به صحت آن بیش‌تر می‌شود. اما اگر مغز خود آدم... جلوش دربیاید و بگوید ماجرا چیز دیگری بوده چه؟ اگر تمام روایت‌هایی را که بارها از آن واقعه

تعریف کرده‌ای پیش چشمت ردیف کند و نشان بدهد که چه‌طور آهسته‌وپیوسته از نخستین روایتت فاصله گرفته‌ای چه؟ شرایط غریب و گیج‌کننده‌ای خواهد بود، نه؟ با این‌همه خالی از فایده هم نیست؛ دیگر اصلاً و ابداً نمی‌توانی روی حرف تالاموست حرف بیاوری.

فرض کن مغزت، علاوه بر فهرست زمانمند تمام پای‌هایی که در تمام عمرت خورده‌ای، حساب‌وکتاب تمام اعمال و انفعال‌های اخلاقی‌ات را هم ذخیره کرده باشد. تمام «دوستت دارم»هایی که گفته‌ای؛ چه راست و چه دروغ. تمام «دوستت دارم»هایی که نگفته‌ای؛ آن وقت‌هایی که باید می‌گفتی یا وقت‌هایی که خواسته‌ای بگویی اما زبان در دهانت نچرخیده. در مواجهه با این موارد که به ترتیب وقوع در برابرت قطار می‌شدند چه می‌کردی؟ مواجهه با دروغ‌ها، دورویی‌ها، بی‌رحمی‌های اجتناب‌پذیر یا (ظاهراً) اجتناب‌ناپذیر، فراموشی‌های سنگ‌دلانه، پنهان‌کاری‌ها، قول‌هایی که زیرشان زده‌ای و خیانت‌های کلامی و عملی‌ات و، ورای خطاهای واقعی، لغزش‌هایی که در خیال پرورده و حتی آرزو کرده‌ای. آن مصاحبه‌ی مشهور جیمی کارتر با مجله‌ی پلی‌بوی درباره‌ی شهوت را خاطرت هست؟ همان که در آن آشکارا اعتراف کرد که «من بارها در ذهنم مرتکب زنا شده‌ام»؟[1] بیش‌ترمان این کار را کرده‌ایم، هر چند ترجیح می‌دهیم تنها فانتزی‌هایی را به یاد بسپاریم که دلپذیرترند و کم‌تر آلوده به گناه. اما تکلیف آن زناهای ذهنی بی‌شرمانه و ناروا و هوس‌آلودمان چه می‌شود؟ همان‌هایی که ترجیح داده‌ایم جایی در کنج و پسله‌های ذهن‌مان دفن‌شان کنیم؟

اعتراف مشهور کارتر بخش دیگری هم داشت که به نظر من حتی جسورانه‌تر بود. او بعد از اذعان به رؤیاهای گناه‌آلود ادامه داد: «این کار را کرده‌ام. خدا می‌داند که باز هم می‌کنم و خودش باز هم من را می‌بخشد.» این

۱. اشاره دارد به انجیل متی (۵:۲۸): «لیک شما را می‌گویم که هر کس زنی را از روی میل کردن به او درنگرد همان دم در دل خویش با او زنا کرده است.»

حرف، به زعم خداناباوری که من باشم، اوج افاده‌فروشی است. خداوند متعال نه‌فقط در روز داوری جیمی کارتر را خواهد بخشید، بلکه او را در طول مسیر زندگی‌اش هم می‌بخشد؛ یعنی هربار که فیلِ ذهن شهوت‌رانش یاد هندوستان می‌کند. کسی چه می‌داند، شاید رؤسای جمهور در مقایسه با ما شناخت عمیق‌تری از ماهیت و بزرگواری ذات الاهی داشته باشند.

سؤال دیگری که پیش می‌آید این است که چه می‌شد اگر روشی پیدا می‌شد که می‌توانستیم با آن IAMها را فعال کنیم، بدون این‌که لازم باشد بیمار، یعنی من یا خود تو، در وهله‌ی اول یک سکته‌ی فاجعه‌بار را از سر بگذراند؟ هر چه باشد انسان‌ها از دوران نوسنگی به بعد جمجمه‌شکافی کرده‌اند؛ یعنی توی جمجمه را سوراخ کرده‌اند تا شیاطین و ارواح خبیث و جنون را بیرون برانند، فشار روی مغز را کم‌تر کنند یا درد صرع و بیماری‌های روانی دیگر را تسکین ببخشند.

اوایل سده‌ی شانزدهم در نقاشی‌های اروپای شمالی یکی از موضوعات فرعی که در اکثر نقاشی‌ها دیده می‌شد «استخراج سنگ جنون» نام داشت که مشهورترین نمونه‌ی آن اثر هیرونیموس بوش است: دهقانی چاق و سال‌خورده بر سریر چوبی تکیه زده و جراح، که جای کلاه یک قیف حلبی به سر دارد، مشغول شکافتن پیشانی بیمار است. (این قیف روی سر جراح ظاهراً نشانگر شارلاتان بودن اوست.)

حالا فکر کن بشود سوراخ دقیقی توی جمجمه ایجاد کرد و آسیب بسیار ناچیزی هم به بافت مغز زد، فقط با این هدف که تمام خاطرات آزاد شوند. حتی تصورش هم سخت است که یک جراح مغز و اعصاب حاضر باشد دست به چنین کاری بزند یا کسی بتواند او را قانع کند که این کار منفعت اجتماعی دارد. (بعید است با استدلال‌هایی از قبیل «می‌خوام مادرم رو بهتر به یاد بیارم.» یا «کمک بزرگی به نوشتن زندگی‌نامه‌م می‌کنه.» بشود آن‌ها را

به این کار مجاب کرد.) شکافتن جمجمه‌ها همیشه به دست دیگری نبوده است؛ شکافتن جمجمه‌ی خود نیز سابقه‌ای نسبتاً طولانی دارد که البته آن‌قدرها مشهور و شناخته‌شده نیست. از این‌رو، شاید یک آدم شجاعِ گرفتار فراموشی یا زوال عقل زودرس بتواند خودش را قانع کند که این کار شدنی است؛ و خب باز هم لابد یک «مرد» جاه‌طلب و بی‌پرواست. ظاهراً مته‌ی دندان‌پزشکی از ابزارهای محبوب این کار است. خل‌وچل‌هایی هم هستند که این کار را با هدف «افزایش جریان خون در مغز» می‌کنند، یا برای ایجاد «چشم سوم» ــ به معنای دقیق کلمه ــ که از قرار معلوم به روشنگری معنوی می‌انجامد.

اگر روزی این کار از منظر پزشکی ممکن و از منظر قانونی بلامانع باشد، دوست داری امتحانش کنی؟ شاید در وهله‌ی اول بشود کسانی را با پول راضی کرد تن به این عمل بدهند، با این توجیه که این کار بدتر از خون‌فروشی نیست.[1]

IAM فقط مخففی ناگزیر و اجتناب‌ناپذیر برای «خاطره‌ی ناخواسته‌ی خودزندگی‌نامه‌ای» است. اما اگر حرف اول و دومش را جدا کنید می‌شود: I AM که معنایش چندان از بحث ما دور نیست. همان‌طور که همیشه گفته‌اند و می‌دانیم، حافظه همان هویت است. بنابراین مجموع تمام IAMهایی که در وجود ما ذخیره شده‌اند کل آن چیزی است که هستیم و بوده‌ایم. از این گذشته، عبارت «The Great I AM» در مسیحیت از القاب خداست که زمانی پاداش می‌داد یا مجازات می‌کرد، چون تک‌تک اعمال ما را به یاد داشت و از هر اندیشه و احساسی که از ذهن ما گذشته بود باخبر بود.

اگرچه هنوز خیلی‌ها بر این باورند که پس از مرگ «داوری نهایی» در

۱. در بریتانیا خون‌فروشی قانونی است، اما اغلب فقرا به آن تن می‌دهند و از نظر اخلاقی همیشه محل تردید بوده. این‌جا منظور این است که، همان‌طور که گاهی به فقرا اجازه می‌دهند برای بقا بدن‌شان را بفروشند، شاید روزی اجازه دهند مغزشان را هم سوراخ کنند، فقط به این دلیل که مغایرتی با قانون ندارد.

انتظارشان است، حالا ما چیزی در اختیار داریم که به نوعی نسخه‌ی جدیدِ داوری پیش از مرگ است؛ نسخه‌ای زمینی و سکولار از همان داوری نهایی. دیگر فهرست گناهان ما در دفتر قطور پطرس رسول ثبت نیست، بلکه درون مغز ماست و شاید برای رسیدن به آن فقط به چند عصب‌شناس نیاز داشته باشیم که کلیدش را پیدا کنند.

اما در این صورت چه کسی قرار است نقش خدا را بازی کند؟ طبعاً جراح ارشد که صرفاً یک تسهیلگر ماهر است گزینه‌ی خوبی نیست و تنها کسی که برای داوری باقی می‌ماند خود ماییم؛ و این اتفاق چه‌بسا ما را به خودکامگی و خودتوجیه‌گری بکشاند، مگر آن‌که، برعکس، همین داوریِ بی‌واسطه ما را وادار سازد بالاخره به بلوغ برسیم.

از پرونده‌ی مرد پای‌سیبی چیزهای بیش‌تری دستگیرم شد. IAMهای او نُه ماه بعد از سکته سراغش آمدند و تمام طول زندگی‌اش را در بر گرفتند؛ از یک‌سالگی که اصولاً چیزی از آن در خاطر انسان نمی‌ماند تا همین امروز. محرک این خاطره‌ها می‌توانست یک تماس، بو، مزه یا تصویر باشد. یک‌بار عطرِ خمیر تازه او را پرت کرد به کودکی‌اش؛ به لحظه‌ای که دست در دست مادرش توی آشپزخانه‌ی مادربزرگش پابرهنه راه می‌رفت. پیش‌بند مادربزرگ را دوباره دید و «تماسِ گودیِ کف پا با زمین» را باز احساس کرد. این تصاویر و توصیف خاطرات انگار از دل رمان پروست درآمده‌اند.

این «آبشار» خاطرات گاهی هم بدون محرک حسی بر سرش آوار می‌شد؛ یک روز سفر خانوادگی‌شان را به نمایشگاه بین‌المللی مونترال در سال ۱۹۶۷، وقتی که فقط سه سالش بود، به یاد آورد، با چنان جزئیات دقیقی که انگار همین دیروز اتفاق افتاده، و عجیب‌تر این‌که بعد از سکته حافظه‌اش در کارهای روزمره بهتر هم شد. همچنین فهمید که هر وقت اراده کند می‌تواند جلوِ هجومِ

IAMها را بگیرد. در این وضعیت دسترسی داشتن به «کلید قطع» غنیمت بسیار بزرگی است؛ و اگر مثلاً مشغول نوشتن زندگی‌نامه‌ات باشی، می‌توانی این سیل بی‌امان اطلاعات را که از مغزت فوران می‌کند لحظه‌ای متوقف کنی و بروی سراغ ویرایش قبلی‌ها. شاید در آینده «کلید وصل» هم پیدا شود و بتوانیم هر زمان که خواستیم به تمام آن‌چه در گذشته‌مان رخ داده دسترسی پیدا کنیم. اما سؤالی که پیش می‌آید این است که آیا واقعاً می‌خواهیم همه‌چیز را درباره‌ی خودمان بدانیم؟ و این امکان موهبت است یا مصیبت؟

این سؤال پرسش دیگری را پیش می‌کشد: آیا اصلاً درست است آبشار تصویریِ تمام پای‌هایی را که در عمرمان خورده‌ایم «خاطره» بنامیم؟ چون طبق عرف به آن چیزی می‌گوییم «خاطره» که در طول عمر، گاه به‌کرات و گاه به‌ندرت، به یاد می‌آوریم و در هر بازگویی آن را کمی هرس می‌کنیم یا شاخ‌وبرگش می‌دهیم تا بالاخره بدل شود به روایتی که قبولش داریم و آن را حقیقت می‌پنداریم. اما وقتی آن مرد در آن گزارش بالینی «گشت‌وگذار کامل و مشروح» خود را از نمایشگاه بین‌المللی مونترال به یاد آورد، احتمالاً چیزی را تجربه می‌کرد که پیش‌تر هیچ‌گاه یادش نیامده بود؛ هر چند خانواده‌اش حتماً برایش تعریف کرده بودند. از این‌رو، این‌جا پای خاطره‌ای رنگ‌باخته در گذر زمان در میان نیست، بلکه ما با بازتولید تجربه‌ی نخستین سروکار داریم؛ یعنی زنده شدنِ دوباره‌ی یک رویداد. نه آن‌چه مردی بالغ به یاد می‌آورد، بلکه چیزی که مغزِ کودک در آن روزِ فراموش‌شده دریافت کرده. این چیزی ورای «خاطره‌ی بکر» است، حتی ممکن است خود واقعه باشد، به همان ترتیب که در آن روز در ذهن ثبت‌وضبط شده. چنین امکانی خارخار این را به جان آدم نمی‌اندازد که یک‌بار خودش جمجمه‌اش را بشکافد؟

این‌جا لازم است به دو نکته اشاره کنم:

نخست این‌که داستانی در کار خواهد بود، یا شاید داستانی در دلِ داستان، اما هنوز زمانش نرسیده است.

و دوم این‌که این آخرین کتاب من است.

چند صفحه قبل اشاره کردم یورشِ بی‌امان و ناخوشایند ــ یا دست‌کم ناخواسته‌ی ــ IAM ها، آن هم به این شکل افسارگسیخته، ممکن است آدم را به فکر خودکشی بیندازد. شاید بگویی این حرف اغراق‌آمیز است، اما اگر مثل آن مردِ پای‌سیبی نتوانی راهی برای خاموش کردنش پیدا کنی حتماً زندگی‌ات مختل خواهد شد.

اِی. آر. لوریا، متخصص اعصاب و روان اهل شوروی، در پژوهشی به نام «ذهن یک خوش‌حافظه» وضعیت بیماری را شرح می‌دهد که او را «اِس» نامیده. لوریا نخستین‌بار در دهه‌ی ۱۹۲۰ با این مرد مواجه شد. «اِس» حافظه‌ای شگفت‌انگیز داشت که سازوکار و روش‌های ذخیره شدن اطلاعات در آن طی سی سال در شرایط آزمایشگاهی بررسی شد. این مرد می‌توانست توالی حروف و اعداد، عبارات و حتی کلماتی را که تصادفی پشت‌سرهم ردیف شده‌اند با دقتی خارق‌العاده به خاطر بسپرد و یک دهه بعد با دقیق‌ترین جزئیات به یاد آورد. یکی از روش‌های او برای این کار نسبت دادنِ تصاویر ذهنی مشخص به کلمات کلیدی بود.

فرض کنید کلمه‌ی «فیل» را به من داده‌اند، آن وقت یک باغ‌وحش را پیش چشمم می‌آورم؛ یا مثلاً اگر «امریکا» را بدهند، تصویر عمو سام را در ذهنم می‌سازم. اگر «بیسمارک» را بدهند، آن را نزدیک تصویر مجسمه‌ی بیسمارک قرار می‌دهم و اگر کلمه‌ی موردنظر «متعالی» باشد معلمم، شِربینی، را می‌بینم که ایستاده و یک بنای یادبود را نگاه می‌کند.

«اِس» به حس‌آمیزی هم مبتلا بود و همین امر بار زندگی روزمره‌اش را دوچندان

می‌کرد. هر صدایی که می‌شنید با نور و رنگ همراه بود. وقتی از او پرسیدند که یک حصار مشخص در خاطرش مانده یا نه، گفت: «معلوم است که در خاطرم هست. مزه‌اش شور و سطحش خیلی زبر است و علاوه‌براین صدای تیز و گوش‌خراشی دارد.» در رستوران «غذاها را بر اساس اسم‌شان انتخاب می‌کنم؛ در واقع بر اساس آوای کلمه‌ها. این‌که بگوییم مایونز خوشمزه است حرف بی‌معنایی است. حرف «ز» (آن‌طور که در روسی نوشته می‌شود) طعمش را به‌کل تباه می‌کند؛ آوای دل‌نشینی نیست... و اگر منویی بد نوشته شده باشد، من اصلاً نمی‌توانم در آن رستوران غذا بخورم. این‌جور وقت‌ها منو به نظرم چرک و کثیف می‌آید.» این وضعیت از دور بسیار طاقت‌فرساست و در عمل هم همین‌طور بوده؛ هنگام یادآوری خاطره هر مزاحمت یا صدای ناگهانی بدل می‌شد به «ابری بخارآلود» یا «لکه‌هایی بزرگ» و تصویر پیشِ روی ذهنش را مخدوش می‌کرد. از آن‌جایی که «اِس» به‌ناچار بدل شده بود به هنرمندی عامه‌پسند بر صحنه‌ی نمایش، هر گونه تلاشِ تماشاگران از سر خیرخواهی و به قصد یاری، یا از سر بدخواهی و به قصد سنگ‌اندازی، فشار تحمل‌ناپذیری بر او وارد می‌کرد.

اما این ویژگی چه تأثیری بر شخصیت و زندگی شخصی او داشت؟ لوریا در نگاه اول او را مردی «جدی و خجالتی و ملال‌آور» دیده بود که «خاطراتش از نخستین سال‌های زندگی بسیاربسیار غنی‌تر از خاطرات ما از آن دوران بود.» در بزرگ‌سالی ده‌ها بار شغلش را عوض کرد تا این‌که در نهایت بدل شد به «خوش‌حافظه‌ای حرفه‌ای» که از طریق حل مسئله و حافظه‌ی درخشانش امرارمعاش می‌کرد، اما همین موهبت غریب اغلب قدرتِ عمل را ازش می‌گرفت؛ مثلاً در عمل نمی‌توانست کتاب بخواند، چون شخصیت‌های کتاب برایش تداعی‌گر شخصیت‌هایی مشابه از کتاب‌های دیگر بودند که مدام در متنِ پیشِ رویش ظاهر می‌شدند و خودشان را به متن تحمیل می‌کردند. شعر را که اصلاً سراغش هم نمی‌توانست برود؛ زبان استعاری و کنایه و مجاز بدجور به همش می‌ریخت. بارها به لوریا گفته بود: «من فقط چیزهایی رو می‌فهمم که بتونم تجسم‌شون

کنم.» از فراموش کردن عاجز بود و راهی برای مهار یا خاموش کردن این بخش از ذهنش نداشت. از نگاه دیگران شکل‌وشمایل یک خیال‌باز تمام‌عیار را داشت؛ زمان از بَرَش می‌گذشت بی‌آن‌که متوجهش شود. گفت‌وگویش با دیگران اغلب منجر می‌شد به بحث‌های پراکنده‌ی بی‌پایان، چرا که در توانش نبود به یک موضوع واحد پای‌بند بماند. مثلاً اگر کلمه‌ی «اسب» را پیشش به زبان می‌آوردی بی‌اختیار «رنگ و طعم» هم به سراغش می‌آمدند.

این عدم‌تمرکز موجب می‌شد مستأصل به نظر بیاید و از همین‌رو بود که دیگران او را آدمی «ملال‌آور، دست‌وپاچلفتی و کمابیش حواس‌پرت» می‌دیدند. لوریا اشاره کرده که «اِس» خانواده داشته: «همسری خوب و پسری موفق.» اما او خانواده‌اش را هم انگار از پشت شیشه‌ای بخارگرفته می‌دید. برداشت لوریا این است که «در واقع سخت بشود گفت کدام برای او واقعی‌تر بود: جهان خیالی‌ای که در آن زندگی می‌کرد یا جهان واقعی‌ای که در آن مهمانی موقت بود.» گفتن ندارد که چنین وضعیتی هولناک و به‌غایت تلخ است، این‌که آدم در زندگی خودش مهمان موقت باشد.

آن ماجرای معروف که در آن راوی پروست، مارسل، مادلنِ آغشته‌به‌چای را با لذت مزمزه می‌کند، آن‌طور که در متن آمده، نمونه‌ای از یک خاطره‌ی ناخواسته‌ی خودزندگی‌نامه‌ای یا IAM نیست؛ بیش‌تر خاطره‌ای است نیم‌خواسته[1]، نیم‌خودکار[2] و تماماً در آسودگی[3] یا VLSVSAM. حتی مخففش هم چندان دل‌نشین از آب درنیامده. مارسل در لحظات مختلف رمان آگاه است که نوعی واقعیتِ اساسی‌تر و عمیق‌تر در جایی آن بیرون ــ یا شاید در آن اعماق ــ نهفته است که تا حد زیادی برای ما دست‌نیافتنی است، اما چشم‌به‌راه

1. semi-voluntary 2. semi-automatic 3. very leisurely

است تا تسخیر شود، یا بازپس گرفته شود. اولین‌بار این لحظه‌های نزدیک به تعالی همان اوایل رمان رخ می‌دهند. مارسل دارد به کُمبره فکر می‌کند؛ شهرستان کوچکی که تعطیلات دوران کودکی‌اش را با پدربزرگ و مادربزرگش در آن می‌گذرانده و پیاده‌روی‌هایش در آن ایام در دو مسیر طی می‌شده، سمت خانه‌ی سوان و سمت خانه‌ی گرمانت؛ پیاده‌روی‌هایی که به شکل نمادین دو طبقه‌ی اجتماعی‌ای را ترسیم می‌کنند که بعدها زندگی‌اش بین آن‌ها دو شقه شد: بورژوازی فرهیخته و ثروتمند و اشرافیتی که طبقه‌ی متوسط را به سخره می‌گرفت و در نهایت به دست همین طبقه قلع‌وقمع شد.

وقتی مارسل می‌کوشد کُمبره را به یاد بیاورد، متوجه می‌شود که حافظه دارد همان قواعد آزاردهنده‌ی همیشگی‌اش را به کار می‌گیرد: کُمبره برایش چیزی نیست جز «تصویری قاب‌شده و غرق در نور، آویزان بر دیواری موهوم و سراسر تاریکی»؛ و در هربار یادآوری همین صحنه است که تکرار می‌شود. او دلیل این اتفاق را درمی‌یابد. این تصاویر را «خاطرات ارادی، خاطرات عقل» فراخوانده‌اند و، از آن‌جا که «تصاویری که این نوع خاطرات به ما می‌نمایانند هیچ‌چیز از خودِ گذشته را حفظ نمی‌کنند»، مارسل هم دیگر تمایلی ندارد که «بر این ته‌مانده‌ی کُمبره» درنگ کند و می‌گوید: «در واقع، برای من همه‌چیز مرده بود.»

اما اتفاق شگفت‌انگیزی می‌افتد. سال‌ها بعد، یک روز مارسل بی‌دل‌ودماغ به خانه برمی‌گردد و مادر عزیزش که می‌بیند او سردش است چای تعارفش می‌کند. «چیزی که معمولاً میلی به نوشیدنش ندارم.» بعد هم می‌فرستد مادلن بیاورند. مارسل یک تکه مادلن را توی چای می‌زند و بیسکوییت را که توی قاشق است به دهانش نزدیک می‌کند. همین که مزه‌اش را می‌چشد، لذتی ناب سراسر وجودش را در بر می‌گیرد. این لذت فقط محدود به ذائقه نیست، بلکه مارسل را زیرورو می‌کند. حال‌وهوای همیشگی‌اش، که غرق در روزمرگی است و تابع شرایط و فانی، ناگهان رنگ می‌بازد و با «وجد و سروری» غریب جوهر نهفته در وجودش را کشف می‌کند.